

بیست نامہ و چہار دہ چہرہ
برای واژگونی جهان
احمد رضا احمدی



نقاشی روی جلد: ناصر عصار / عکس پشت جلد: لیلا اخوان



نشر
تیما
۱۳۹۰

ISBN 978-600-367-174-4



9 786003 671744

قیمت: ۱۳۹۰۰ تومان

سرشناسه: احمدی، احمدرضا
عنوان و نام پدیدآور: بیست نامه و چهارده چهره برای واژگونی جهان/ احمدرضا احمدی
مشخصات نشر: تهران: نشر نیماژ، ۱۳۹۵
مشخصات ظاهری: قطع رقعی - ۱۶۴ ص
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۶۷-۱۷۴-۴
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
موضوع: نامه‌های فارسی - قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره: ۹۱۳۹۴ ب ۸۲ ح / PIR ۷۹۴۳
رده‌بندی دیویی: ۸۶۶/۶۲ فا ۸
شماره کتابشناسی ملی: ۴۰۳۱۲۵۶

نشر
نیماژ

بیست نامه و چهارده چهره برای واژگونی جهان

احمدرضا احمدی

نشر: نیماژ/ نقاشی روی جلد: ناصر عصار/ عکس پشت جلد: لیلا اخوان

لیتوگرافی: نقش‌آور/ چاپ و صحافی: کهنمویی/ نوبت چاپ: اول ۱۳۹۵

تیراژ: ۱۱۰۰ نسخه، شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۶۷-۱۷۴-۴

فروشگاه شماره یک: خیابان جمهوری، مقابل خیابان صف، شماره ۲۳۰

تلفن: ۳۳۹۳۰۳۹۰ - ۳۳۱۱۶۰۳

فروشگاه شماره دو: خیابان شریعتی، نرسیده به خیابان دولت، شماره ۱۵۷۱

تلفن: ۲۲۶۰۲۵۵۵

فروشگاه مرکزی: خیابان کریمخان زند، خیابان خردمند جنوبی، نبش کوچه یگانه، کافه کتاب فراموشی

تلفن: ۸۸۸۴۲۰۶۰

دفتر مرکزی: خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان شهدای ژاندارمری غربی، شماره ۸۸

تلفن: ۶۶۴۱۱۴۸۵

حق چاپ و نشر انحصاراً محفوظ است

nimajbook@yahoo.com

۰۹۱۹۵۱۴۴۱۰۰

فهرست

- بخش اول - بیست نامه..... ۹
- نامهی اول به فروغ فرخزاد ۱۱
- نامهی دوم به پرویز دواپی ۱۹
- نامهی سوم به کاوه وثوق احمدی ۲۲
- نامهی چهارم به محمدعلی سپانلو ۲۵
- نامهی پنجم به داوود رشیدی ۲۷
- نامهی ششم به شهره حیدری ۲۹
- نامهی هفتم به شهره حیدری تبریزی ۳۱
- نامهی هشتم به آیدین آغداشلو ۳۲
- نامهی نهم به حسین سمعیان ۳۵
- نامهی دهم به داوود رشیدی ۳۷
- نامهی یازدهم به داریوش دولتشاهی ۴۱
- نامهی دوازدهم به آیدین آغداشلو ۴۳
- نامهی سیزدهم به کورش پارسائزاد ۴۵
- نامهی چهاردهم به پرویز دواپی ۴۷
- نامهی پانزدهم به آیدین آغداشلو ۵۱
- نامهی شانزدهم به شهره حیدری تبریزی ۵۳
- نامهی هفدهم به داریوش دولتشاهی ۵۵
- نامهی هجدهم به فواد نظیری ۵۶
- نامهی نوزدهم به علیرضا مشایخی ۵۸
- نامهی بیستم برای روز جهانی تئاتر ۶۰

بخش دوم- چهارده چهره ۶۳

چهره‌ی اول فروغ فرخزاد ۶۵

چهره‌ی دوم سهراب سپهری ۶۷

چهره‌ی سوم مهدی اخوان ثالث ۷۱

چهره‌ی چهارم ابراهیم گلستان ۷۵

چهره‌ی پنجم مرتضی ممیز ۸۳

چهره‌ی ششم مهدی خالدي ۸۸

چهره‌ی هفتم بیژن جلالی ۹۶

چهره‌ی هشتم آیدین آغداشلو ۱۰۰

چهره‌ی نهم سهراب شهید ثالث ۱۱۳

چهره‌ی دهم کیومرث صابری ۱۱۷

چهره‌ی یازدهم بهمن محض ۱۲۲

چهره‌ی دوازدهم مسعود کیمیایی ۱۲۸

چهره‌ی سیزدهم پرویز دوايي ۱۳۳

چهره‌ی چهاردهم عبدالرحیم احمدی (ا.امید) ۱۵۰

بخش اول

بیست‌نامه

نامه‌ی اول به فروغ فرخزاد

فروغ را سلام

این از همان اوان کودکی من بود که با پوستم و قلبم که همیشه وسعتش در عمق بود غیبت را در حضور ببینم. من غایب بودم و اکنون نیز هستم. از چشمان سیاه که در تاریکی بهار رطوبت‌های الکل در تاریکی بی‌شناخت من باز سیاه بود. دستم آن قدر صداقت داشت که به‌روى چشمان و خوابم، مادر، اختر، و تورا فروغ ببینم. ولی جواب نبود، خیلی کودکانه در اندیشه‌ی گسستن بودم. ولی یک حجم خیلی قوی که برایم شناخته نیست و مرا بر زمین مهار می‌کند که باز با آمدن خورشید در روبه‌رو، در خیابان، کوچه، بازار، اتاق و اکنون در آسایش‌گاه و میدان سربازخانه پیوندم را مصلوب نکنم. عصر از سربازخانه رسیده بودم. ما را ساعت‌ها سرپا نگه داشتند. حرفی نداشتند بزنند. همان حرف‌های دست خورده، همان تهدیدات خاکی، همان صدای چرمی و سخت آدمی که هم سن من ست روبه‌روی من در سایه کنار گل‌های خیلی جدی ختمی ایستاده است. من در آفتاب هستم. فرمان فقط فاصله‌ی یک آفتاب است تا یک سایه، و یک سن مشترک و دو آدم متفاوت. به من و دیگران فرمان می‌دهد. صورتش بر عکس مردمان این شهرستان قرمز است. چشمانش فقط چشم هستند و فقط برای دیدن از آن‌ها استفاده می‌کند.

لهجه‌ای غلیظ دارد. مرا به گناه لهجه‌ی پایتخت ساعت‌ها در آفتاب در روزهای پیش دوانده است. شب‌ها مرا نگهبان می‌کند، ولی من تمام این‌ها را بی‌اندوه و بی‌اعتراضی حتی به خودم می‌پذیرم. خودم برای خویشتن نامه می‌نویسم که این بلوغ دوم من است. او فقط می‌پندارد که من نگهبان این ساختمان مرده و بی‌خون هستم، ولی پوست من با بینایی نجوا می‌کند. تو نگهبان شب و گل ختمی هستی. سراسر جاده را پیاده آمدم، جاده خاکی است. روی آن در کرانه فقط یک مزرعه‌ی گندم با خط بد و رنگ زرد نوشته‌اند که خوانا نیست. با همان اتوبوس‌ها که در شهر شما با آن‌ها انگور به صبح می‌آورند به شهر آمدم. از زیر آسمان پرستاره که لهجه‌ی محلی دارد می‌گذشتم آسمان جیره‌ی من بود. مردمان دیگر این چیره را فراموش کرده بودند. نامه را به من دادند. در حضور گل‌های انار آن را گشودم.

از میوه‌های دیروز کنار جاده می‌ترسیدم. از شدت خواستن و خواندن از میوه‌ها فرار می‌کردم. نامه میوه شده بود. دو سه بار چشم از روی نامه پرواز کرد. پر زدم، نشستم، باز آمدم. خواندم. بر لبم زندگی بود، همان چیزی که زیر پوست من مخفی شده است و به آزمودن من خیرخواه است. همه‌ی خبرها بود و از شعر، من نمی‌دانم این‌ها شعر هستند یا نه، با صداقت می‌گویم. اگر بر این‌ها فتوا رود شعر و اگر نرود شعر نیست. من بی‌گناه. این قضیه بیخ دارد. ریشه آن در من است. صحبت‌ها کرده‌ام من با شما. از ذهنم. من در زیر این ذهن بی‌تداوم مدفون می‌شوم از روزی که به این جا آمده‌ام در مه دست و پا می‌زنم. شب نخستین را توده‌های پتو می‌بینم که روی آسمان، درخت، سربازان آویخته بودند. هنوز از راهروی این فکر بیرون نیامده می‌دانم این اندیشه صیقل می‌خواهد و برد لغت. ترسم این است که اندیشه‌هایم در صیقل

و پرداخت مجروح شوند، زخمی شوند و بمیرند. از مرگ هراس ندارم؛ مرگ یک حقیقت مضاعف است که در من است و در اطراف من. نمی‌دانم آیا همیشه و در سن‌های خیلی جدی این فوران در من خواهد بود یا نه و اگر از میان رود من هم از زمین کنده خواهم شد. من در شعر به این اندیشه می‌کنم که استقلال ظاهری آن را باید از میان برداشت. به آن سطح همه‌جانبه داد. باید ریشه‌های شعر را در نخستین روز هفته به زمین و خاک رسوب داد. روزهای دیگر به جا می‌ماند و ریشه‌های دیگر شعر به دنبال زمین می‌گردند. این ریشه‌ها را باید در روزهای دیگر هفته و پدیده‌های دیگر اندیشه (نمایش‌نامه، قصه، موسیقی، سینما، نقاشی، معماری) فرستاد، نباید از این تجربیات گذشت. ولی بدبختانه این تجربیات فقط کلمات و شکل کار را سیقل می‌دهند. اندیشه همان است که هست، باید در روبه‌رو به زندگی سلام گفت. شعر، امروز، در دنیا کجا ایستاده است؟ این سؤال مرا پاسخ دهد. در روزهای دیگر شعر محلش را زود پیدا می‌کرد. زود خانه می‌گرفت، زود عروسی می‌کرد، زود بچه می‌آورد. خیلی در اندیشه‌ی این نبود که بچه‌اش سالم و نازنین باشد. برای بدترین بچه‌اش به اسم خود شناسنامه می‌گرفت و خودش هم بود. اما امروز در این روزهای خشک‌سالی هوا شعر تنفس را می‌داند و هوا را در همه جا جست‌وجو می‌کند. خسته و مانده به خانه می‌آید. این شعر نیست که قیافه‌اش به این تندی تغییر می‌کند. این تهدیدات دیگران است که قدرت‌های مصرف‌شده دارند. در خورشید مضطرب این روزگار ایستاده‌اند. یک‌دیگر را تکذیب می‌کنند، همه‌چیز تهدید شده است. خبرهای روزنامه را لطفاً ببیند، این رنگ‌ها، این نژادهای قراردادی زرد، سفید، سرخ از روی صندلی‌های باروتی خود یک‌دیگر را نشان می‌دهند

و هر یک از میان بسته‌های پیچیده‌ی اقتصاد، مذهب، اسباب‌بازی تازه‌ای را به رخ یک دیگر می‌کشند. امروز در میان این تهدیدات شعر دست‌پاچه شده است. حق خود می‌داند که با تنها سلاح خود یعنی مه‌آلودگی حقیقت، معصومیت و صداقت به ستیز این تهدیدات رود. ولی سرانجامش چیست؟ شب که به خانه‌ی حقیر خود می‌آید. می‌بیند و نگاه می‌کند که فقط مه را به روی کلمه‌ی تهدید پوشانده است. ولی باز صدای تهدید را می‌شنود. این هست و خواهد بود که جسم لباس پوشیده فقط برهنگی را از دست داده است. ولی صدا را با خود دارد. و این شعر کاملاً باخته می‌بیند که لباسش را هدیه داده است، خود عریان شده و در این یخ‌بندان سخت می‌لرزد. از این ایثار و گذشت چیزی عایدش نشده. اگر چه خوب می‌داند. تنها وظیفه‌اش حقیقت عملی ایثار، گذشت است.

در اتاق که از اجدادش به او به ارث رسیده، اشیاء تازه‌ای نمی‌بیند. و از پدربزرگ خود و از تمام بزرگ‌های مدفون خود روی طاقچه کتاب‌های مذهبی را می‌بیند که هر یک صحافی قرنی را دارد و روی آن هسته‌ی درد است. این اتاق تنها یک قصه دارد: در یک صبح در چهار فصل سال انسان تیرباران شد. براده‌های خونس در خاک‌های زمین راه‌پیمایی می‌کند و در هر توقف پایتختی را ساخته است. خبر همین است. چیزی اضافه ندارد. آدم‌های دیگر که روزی را تا عصر باید در این اتاق بیتوته کنند. کنج‌کاو هستند و هر یک این خبر را تفسیر دگرگونه‌ای می‌کنند. زیرکانه‌ها در پله ایستاده‌اند به عکس انسان تیرباران شده خیره می‌شوند و تجربیات گیاهی و خونی خود را به روی تصویر انسان تیرباران شده می‌گذارند. در صبح سپس تجربیات خود را از روی تصویر باز می‌آورند. در هنگام خداحافظی محجوب

و آرام تجربیات آغشته به این تصویر را به عابرین می دهند. می دانند عابر عارف است. آن که سخت نشسته و تکیه داده فقط حجم است. من در بیداری، خواب یک و دو تن از این زیرکانه ها را دیدم که فقط حافظ با من خوش رو بود و به سلام پاسخ داد. مولوی آن قدر از روی این تصویر انسان تیرباران شده گریته برداشته بود که فرصت نبود گریته هایش را ورق زنم. در راهروی های این قرن یک خیانت به شعر شد. شعر محجوب و بی توقع ایستاده بود. علوم رسیدند. به ویژه روان شناسی، به اتاق آمدند. خیلی بی رحمانه از روی تصویر گریته برداشتند. گریته را معنی کردند. خیلی زمخت و سخت معنی کردند. آدم های اتاق هراس داشتند. این وظیفه ی شعر بود که این تصویر را معصومانه و کودکانه برای آدم ها ترجمه کند. این دخالت ریاکارانه و تجارانه آن شد که در گذر این قرن شاعران واقعی بند زندگی خود را گره بزنند یا قطع کنند. شاعر ایرانی در این سیر و سلوک و در این زمانه نبود. ما گرده های تجربه را می دیدیم که از آسمان به زمین می آمد. گلی نبود که این گرده روی آن بنشیند تا گل میوه دهد. ما به واقعیت تجربه راه ها فاصله داشتیم و از همه ی آن ها بدتر عقده ی آسیایی بودن. اگر چه من با چشم با سیادت آسمان را می بینم. و شاید شما از میان هم عصران خود به میان نسل ما دویدید. و دانستی که غرب در کجا نشسته است و کبوتران خود را به پرواز در می آورد. و ما دانستیم که کبوتر چیست. ما وارث نسل هایی بودیم که از پرندگان فقط بلبل را شناخته بود با آن صدای بازاری و قراردادی خود، من هیچ گاه کلام توران نصیحت نپنداشتم. همیشه به عنوان یک راه حل، یک پیشنهاد انسانی، انبوهی تجربه و نیرو که سال ها و روزها در انبار قراردادها آن را مخفی کرده ای. این می بایست عرضه شود به اولین عابر. این حدیث من و تو

شد. که من در راه قرار گیرم، پند و نصیحت در آن هنگام که با ضمیر توبه زندگی رهسپار شود، یک نیروی آتش فشان گیاهی است. آدمیزاد امروز (به پندار من) احتیاج به بازگشت دارد. بازگشت به همان قوانین، نصیحت، خواسته‌های اولیه، تماس مستقیم با طبیعت، یک رمانتیک منطقی، یک حساسیت فوق العاده. این بازگشت حتماً خواهد بود. کنفرانس ۲۸ ژوئن الجزیره روی این ادعای من صحنه خواهد گذاشت. من اکنون هم در اندیشه وزن هستم. در صبح این قدم‌های منظم ما به روی خاک اعداد را تزئین می‌کند و دقیقه و ثانیه را زخمی. شاید برایم تجربه بشود. همان‌طور که گفته بودی روزهای نخستین چنان محیط دیوانه و دگرگونم کرده بود که همه چیز را می‌دیدم، به کنار گل‌های ختمی می‌دویدم و به آن‌ها می‌گفتم. هنوز هم هیجان هست. تا کنون چهار شعر نسبتاً بزرگ نوشتم. کامل نیست احتیاج به دست‌کاری دارد، همه در یک فرم است. به نام فصل کلمات. نام‌های تنهای آن‌ها چنین است: راه‌روی کلمات، کلمات در آسایش‌گاه. و آن دو دیگر هنوز نام ندارند. اگر فصلی بشود به تو پیشکش و هدیه می‌کنم. و این کم است زیرا شما هر شب از ۳۵۰ فرسخ می‌گذرید به خواب من می‌آیید. راه طولانی است، خستگی دارد و من در این جا دریندم. نمی‌توانم به خواب شما بیایم. مرا ببخشید. ابتدای شعر کلمات در آسایشگاه این است:

من از تبعید روزها شنیدم

که اکنون پدران و مادران در اتاق بچگانه مسلول شیری، ستاره را

میان خود

تقسیم می‌کنند.

انبار بی‌اعتنای باروت‌ها سخنان عارف کوچک و حقیر

در مقابل تشنگی و گرسنگی آینه‌ی عادات یکسان، در پشت
شیشه‌های آسایشگاه
پریده رنگ خورشید
ایستاده است.

قلب ما را در ساعت ۳ بامداد اختلافات محلی
از پشت شیشه‌های خاردار آسایش گاه‌های مخفی ملاقات
بیرون می‌کشند.

از میان توده‌های متورم ثانیه
در میدان سربازخانه با حمایت اعداد زنگار
بسته‌ی تابستانی منزوی می‌دوانند.
قلب‌هایمان زودتر از پوست پایمان عرق می‌کند
کولی می‌شود

لباس‌های بی‌جان آغازهای تجربه‌های فریادی را مرطوب می‌کند
درختان اشرافی با چتر زمزمه‌ی درخت به آتش، مقدس می‌دواند تا
سایه را برای زخم‌بندی قلب‌هایمان از انبار لبخندهای مسلول کودکان
حریق‌ی مهیا کنند.

شعر هنوز کامل نیست. برایم بنویس که چه است. من این‌جا در
یک تجربه هستم. دشمن را رو می‌بینم. هر کسی بیاین جاجلد است.
برای یک تکه گوشت یکاین جادیگر را لو می‌دهند. ستیز می‌کنند، و
سرانجام در فرمان مشترک دو بدن با هم می‌دوند، با هم عرق می‌کنند.
با هم خسته می‌شوند. زمان زندگی یک کینه به طور متوسط یک
ساعت است. هر کس خودش واقعیت دارد. برایم تجربه شده است
که من فقط برای خودم واقعیت دارم. از روزی که از تهران کنده
شده‌ام. دانستم باید بدنم را به تنهایی به آفتاب ره‌سپار کنم. من دوباره به

سادگی شهرستانی خودم آمده‌ام. دوباره برای زندگی و زمان و کشف و شهود ولع پیدا کرده‌ام. در این جا در هر روز و هر ثانیه چیزهایی به بدنم وارد می‌شود. هنوز فرصت نیست که از آن‌ها آمار بگیرم و آن‌ها را حضور و غیاب کنم. این باشد برای ده. این جا رکیک‌ترین شوخی‌ها انسانی است و انسانی‌ترین روابط رکیک. باید ببخشید چرت و پرت زیاد نوشتم. نوشتن شما به من جرأت داد. نیم ساعت دیگر باید به سربازخانه بروم. برای فیلم شما امید دارم زیرا برای خودتان امید دارم. برایم واقعی هستید. هراس ندارید.

بی جلد هستید. با آفتاب تماس مستقیم دارید و این کافی است که چیزی خلق شود، اثر بگذارد. انسان را هویدا کند. راستی فراموش نکنم بیژن جلالی را سلام بگویید دلم برایش واقعاً تنگ شده است. جلال مقدم را هم سلام دارم. فدای شما احمد رضا. جوابم را بدهید